به Ririro.com/fa-af/ ین داستان توسط
صورت رایگان برای شما تهیه شده است.
ماموریت ما این است که داستان های متنوع را
در دسترس همه کودکان جهان قرار بدهیم.
داستان ها شامل موضوعات مختلف می شود از
جمله حیوانات، فانتزی، ساینس، تاریخ، فرهنگ
های متنوع و موارد دیگر، که آنها را میتوان به
.صورت آنلاین خواند، دانلود و یا چاپ کرد

با اشتراک گذاری این وب سایت از ما حمایت
کنید. ما برای شما آرزوی خواندن بسیار سرگرم
!کننده داریم



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

جک و لوبیای جادویی

.ث شد که دیگر شیر ندهد. جک برای فروش گاو به شهر فرستاده شد
جک در راه شهر با پیرمردی دوستانه آشنا شد. "من این لوبیا های جادویی را در قیمت آن گاو پیر به تو می دهم." جک با تمام وجود به لوبیاهای جادویی اعتقاد داشت. اما وقتی به خانه رفت و لوبیا را به مادرش نشان داد، مادرش عصبانی و ناراحت شد، "حالا چیزی نداریم"، او .گریه کرد



جک که هنوز به جادوی لوبیا اعتقاد راسخ داشت، تصمیم گرفت آنها را بکارد. او امیدوارانه فکر کرد: "اگر آنها جادویی نیستند، ".حداقل می توانیم آنها را بخوریم
به طور قابل توجهی لوبیاها در یک شب رشد کرده بودند و به بالای ابرها رسیده بودند. جک که کنجکاو بود از ساقه ها بالا رفت. وقتی به قله رسید .به داخل چمنزاری رفت و در دوردست قلعه ای را دید

جک توسط یک پری مورد استقبال قرار گرفت. او به او گفت که قلعه زمانی متعلق به یک قهرمان شجاع بوده است. اما یک دیو قهرمان را



کشت و در قلعه اقامت گزید. همسر و پسر قهرمان هنگام وقوع این اتفاق در خانه نبودند و توانستند فرار کنند. پری گفت: «جک، آن قلعه متعلق به پدرت بود و اکنون به تو تعلق دارد. شما می توانید آن را پس بگیرید، اما آیا شجاعت آن را دارید؟» جک شجاعانه پاسخ داد: "من از هیچ چیز نمی ترسم."

پری گفت: گوش کن. "شما باید دو مورد را از قلعه بازیابی کنید، یک مرغ که تخم های طلایی می گذارد و یک چنگ سخنگو." جک با شجاعت در را زد. از آنجا همسر دیو او را به داخل قلعه برد. او گفت: «در زمان مناسب آمده ای! به یک خدمتکار جدید نیاز دارم همانطور که من می گویم عمل کن وگرنه شوهرم تو را می خورد، درست مانند کسانی که قبل از تو آمده بودند. اما من تو را به خوبی پنهان می کنم!»



کمی بعد دیو به خانه رسید. جک در یک کمد آشپزخانه پنهان شده بود

و صدای غرش دیو را شنید: "اوه چه لذتی دارم، بوی پسر کوچکی می آید. چه زنده باشد چه مرده، او را بر نان خود می گذارم.» همسر دیو گفت: نه عزیزم. این کباب شگفت انگیز فیل است که شما بو می کنید! و بعد او یک بشقاب بزرگ را با گوشت روی میز گذاشت. چند روز بعد جک مجبور بود کارهایی را برای دیو انجام دهد. و وی هر شب او را دوباره در کمد می برد و در آنجا رها میکرد.»

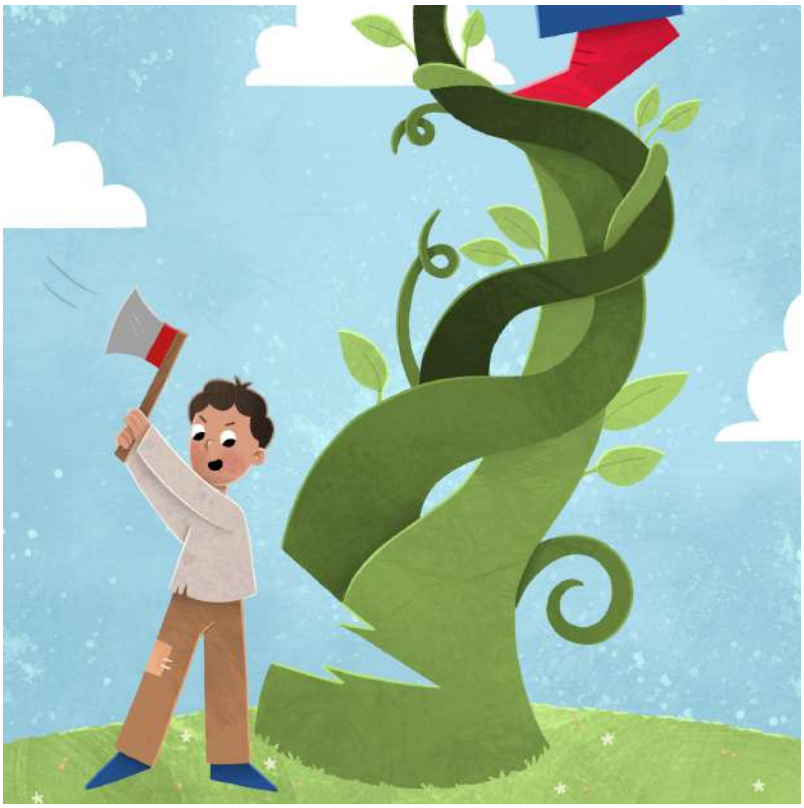
یک شب، جک از سوراخ کلید نگاه کرد و دیو را با یک مرغ دید. مرغ تخم های طلایی گذاشت. در حین قدم زدن شبانه همسرش، دیو به خواب رفت. جک از کمد بیرون آمد، مرغ را گرفت، به سمت ساقه لوبیا دوید و پایین آمد.

مدتی بعد جک دوباره از ساقه لوبیا به بالا رفت. همسر دیو کمی گنگ بود و جک را نمی شناخت. بنابراین او را دوباره به عنوان خدمتکار خود قرار داد. دیو در طول قدم زدن شبانه خود شروع به شمردن سکه های طلا کرد، اما به زود خوابش برد. جک به سرعت جیب هایش را پر از سکه کرد و به خانه برگشت.



جک برای بار سوم به قلعه بازگشت. دوباره همسر احمق دیو او را نشناخت و سر کار گذاشت. او برای قدم زدن شبانه اش رفت. دیو چنگ طلایی خود را بیرون آورد و از جک خواست که برای او آهنگی بنوازد. دیو را خواب برد.

جک از فرصت استفاده کرد و چنگ را گرفت. چنگ شروع به فریاد زدن کرد: "استاد، استاد!" دیو بیدار شد و جک بطرف ساقه لوبیا دوید. دیو به دنبال او دوید. جک به مادرش زنگ زد: "برام یک تبر بیار!" او به سرعت شروع قطع کردن ساقه لوبیا کرد. دیو از ساقه لوبیا افتاد و به زمین برخورد کرد. این پایان دیو بود.



پری دوباره ظاهر شد. او گفت: "جک." «شما مثل پسر یک قهرمان شجاع رفتار کردید. وقت آن است که به قلعه خود بازگردید.» این بار پری آمد و همرایش یکجا شد. در راه در روستایی توقف کردند. پری به مردم گفت: «پسر قهرمان بازگشته است. او دیوی را کشت که همه چیز را از شما گرفته بود.» مردم مشتاق بودند به جک کمک کنند تا همسر دیو را بترساند. همسر دیو دید که ازدحام بزرگی از رمه اسپ ها در حال آمدن است پس او با سرعتی که می توانست فرار کرد.

اگر واقعاً به سحر و جادو اعتقاد داشته باشید، به حقیقت خواهد پیوست. به همین دلیل جک قلعه خود را پس گرفت.